

دردنور

آنجا که
هیولاها
خوابیده‌اند

دردنور
Hoopra



آنجا که هیولاهما خوابیده اند

نویسنده: پالی هو-پین
مترجم: شیما حسینی



WHERE MONSTERS LIE
Text copyright © Polly Ho-Yen, 2016

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Polly Ho-Yen، خریداری کرده است.



رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، پالی هو-ین، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت پالی هو-ین این کار را کرده است.

آنجا که هیولاها خوابیده‌اند


نویسنده: پالی هو-ین
 مترجم: شیما حسینی
 ویراستار: سمیه امینی کاظمی
 مدیر هنری: فرشاد رستمی
 طراح گرافیک: بهار یزدان‌سپاس
 ناظر چاپ: سینا برازوان
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه
 چاپ اول: ۱۳۹۸
 تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۳۸۰۰۰ تومان
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۱۴-۴

سرشناسه: هو-ین، پالی
 Ho-Yen, Polly
 عنوان و نام پدیدآور: آنجا که هیولاها خوابیده‌اند/
 نویسنده پالی هوین؛ مترجم شیما حسینی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۱۲ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۱۴-۴
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: where monsters lie.
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱م.
 موضوع: Children's stories, English -- 21th century
 شناسه افزوده: حسینی، شیما، ۱۳۶۲ - مترجم
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ ۱۳۹۸ PZY/۸۸۵۷۱۸
 رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۱۴
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۴۶۸۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان پیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
 www.hoopa.ir | info@hoopa.ir


• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
 • هرگونه استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



برای خواهرم، هانا
پالی هو-ین



تقدیم به:
استاد گران قدر، حمید جمدر
ش.ح



امروز دریاچه سیاه بود، سیاه‌تر از همیشه. زیر آفتابِ روزه، تیره‌وتار بود مثل آسمان شب.

حس می‌کردم من را به سوی خود می‌کشد. باید می‌دیدمش، می‌خواستم بینمش، یا احتیاج داشتم بینمش یا شاید هم هر دو. در هر حال باید به چشم خودم می‌دیدمش.

انگار اگر نگاهم را از او بگیرم و چشم بردارم، سرکش می‌شود و می‌خروشد و من را به کام خود می‌کشد و غرقم می‌کند. وقتی نگاهش می‌کردم امن بودم. اما اگر چشمانم سنگینِ خواب می‌شد، چه؟

میوتاون



فصل یک

همه چیز از شب پیشکش شروع شد. همان شبی که باستر^۱ غیبت زد.
باستر خرگوشم است، یا بود. بگذریم.

سرما و تاریکی آن شب را هیچ وقت فراموش نمی کنم. سرما طوری
توی تنمان خزیده بود و انگشتانمان را می گزید که انگار جان دارد و زنده
است. چشممان توی کورسوی نوری که به تاریکی می زد، چیز زیادی
نمی دید. حتی دریاچه ی جلوی رویم را به زحمت می دیدم.

من و فین^۲ و جماعت بچه های دهکده حلقه زده بودیم دور بیلی پیر^۳ و
با هم می خواندیم: «بندازش، بندازش، بندازش.» بیلی یکی از پیرهای

1. Buster

۲. Finn؛ نامی پسرانه. م.

3. Old Bill

دهکده بود و بسته‌ی غذا را با دستش، بالای سرمان نگه داشته بود و نمی‌انداخت.

نخ دور بسته را طوری پیچیده بودند که انگار واقعاً هدیه است. بالاخره آرام و راحت پرتش کرد توی هوا، درست همان موقع مامان صدایم زد.

«افی^۱، مراقب باش. بیا عقب.»

من اصلاً نزدیک لبه‌ی دریاچه نبودم. ولی مامان من را عقب کشید و تا پشت سرِ فین برد. دیگر ندیدم بسته‌ی غذا چطور توی دریاچه غرق شد و برای همیشه زیر آب‌های سیاه و براقش فرو رفت.

پیش از آنکه بتوانم لب به اعتراض باز کنم، رزماری تیر^۲، یکی دیگر از پیرپیرها، گلویش را صاف کرد. مثل وقت‌هایی که می‌خواهند حرف‌های مهم بزنند.

«آره بچه‌جون. بهتره بایستی عقب و از آب فاصله بگیری. نکنه می‌خوای هیولا بگیردت.»

خانم و آقای دنیلز^۳ گفتند: «بیا اینجا، بیا اینجا.» و بیلی هم زیرلیبی چیزی زمزمه کرد. مامان هم من را عقب و عقب‌تر برد، تا جایی که دیگر کسی پشت سرمان نبود. بعد، بازوهایش را دورم حلقه کرد.

در میوتاون^۱ افسانه‌ی هیولاها‌ی دریاچه دهان‌به‌دهان گشته بود. بزرگ‌ترها برای اینکه بچه‌ها بترسند و لب آب نروند، آن افسانه را تعریف می‌کردند. اما ما بچه‌ها دوبه‌شک بودیم که این هیولاها واقعاً کجا هستند و چه چیزی باعث می‌شود سروکله‌شان پیدا شود. فقط می‌دانستیم که همه باور دارند که بیرون‌آمدن هیولاها همانا و کشیده‌شدن آدم‌ها توی آب هم همان.

برای همین شبانه توی آن هوای سرد آنجا جمع شده بودیم. از زور سرما درجا می‌زدیم تا پاهایمان کرخت و بی‌حس نشود و بخار نفس‌هایمان را، که مثل دودِ دودکش یک‌بند از دهانمان بیرون می‌آمد، تماشا می‌کردیم.

هر سال در کوتاه‌ترین و بلندترین شب سال باید یک بسته‌ی غذا توی دریاچه می‌انداختیم و درواقع هدیه‌ای به هیولاها پیشکش می‌کردیم، وگرنه، به‌قول بابا، خون راه می‌افتاد و شاید هیولاها بیرون می‌آمدند.

من و فین این حرف‌ها را باور نداشتیم، اما من در بلندترین شب سال، که طبق معمول تمام اهالی توی عمارت بزرگ دهکده دور هم جمع بودند، متوجه چیزی شدم. اینکه فقط بچه‌ها و پیرپیرها به کنار دریاچه رفتند و غرق شدن کیک‌ها و تارت‌ها را در زیر آب‌های سیاهش تماشا کردند. بقیه

۱. Effie: نامی دخترانه. م.

2. Rosemary Tanner

3. Daniels

1. Mivtown

همان‌جا ماندند. وقتی برگشتیم لپ‌هایشان هم مثل نوشیدنی‌های توی دستشان سرخ شده بود.

البته مامان میان آن‌ها استثنا بود. پام را که از عمارت بیرون گذاشتم، دنبالم آمد.

از افسانه خوشش نمی‌آمد. وقتی هم حرفش می‌شد، نفسش را محکم بیرون می‌داد. انگار در این مورد، چیزی توی دلش بود و تلاش می‌کرد از دستش خلاص شود. مراسم‌های بومی دهکده برایش جذاییتی نداشت. آن شب هم دوست نداشت بیاید، به اصرار من آمد. اگر نمی‌رفتیم، تنها خانواده‌ی غایب آن مراسم می‌شدیم و دوستانمان طردمان می‌کردند.

می‌خواستیم خواهر کوچکم، تامی^۱، را هم با خودم ببرم، اما قبول نکرد و نیامد. برای خودش یک گوشه‌ی ساکت پیدا کرده بود، بازی می‌کرد و لذت می‌برد. تامی این‌طوری است. گوشه‌ی خلوتی قایم می‌شود و تنهایی ساعت‌ها سرگرم می‌شود و تفریح می‌کند.

راستش را بخواهید، آن شب زمان زیادی بیرون نبودیم، اما وقتی برگشتیم خانه، بابا گفت باستر توی لانه‌اش نیست.

اول باورم نشد. دویدم و رفتم تا با چشم‌های خودم ببینم. تمام گوشه‌کنارهای لانه را واری کردم. آن‌قدر علوفه‌های خشک را زیر و

رو کردم که دستم به خارش افتاد، اما خبری از خرگوش پشمالویم نبود. تازه بعد از آن هم با یک چراغ‌قوه راهی باغ شدم و کلی صدایش کردم. همه‌جا را گشتم. زیر بوته‌ها، راه‌باریکه‌ی تنگ و تاریک پشت انباری، حتی جاده را. تا دم‌خانه‌ی فین هم رفتم. اما نبود که نبود. فین آمد بیرون و توی راه نور انداخت و پیشم ماند، تا وقتی که صدای مامان بلند شد و گفت هرچه زودتر برگردم خانه.

خرگوش‌ها که یک‌دفعه غیب نمی‌شوند.

می‌شوند؟

1. Tommi

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر